

مهدی ربی
مجموعه داستان



نشریه

فهرست

- شما صد و یازده هستید ۱۱
- لطفاً اجازه بده هواپیماها پرواز کنند ۳۳
- تو فقط گرازها را بکش ۵۵
- برو و لگردی کن رفیق ۷۵

شما صد و یازده هستید

برای چندمین بار شماره را گرفت. اشغال بود. کوسن روی کاناپه را زیر سرش گذاشت و دراز کشید. با خودش فکر کرد، بگذار دیگران همه‌ی حرف‌های‌شان را بزنند. بگذار راحت باشند. سعی کرد راحتی ساختگی این فکر را به همه‌ی عضلات بدنش منتقل کند. کمی پاهایش را از هم باز کرد. خودش را شل کرد. فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست راحت باشد. انگار همه‌ی اندام‌ها مصمم بودند اعتراض‌آمیز منقبض بمانند. کاش می‌شد دلستری تلخ و سرد را یک‌ضرب نوشید. چند روزی بود خرید هم نکرده بود. گوشی تلفن بی‌سیم را گرفت جلو صورتش و سعی کرد هر شماره‌ای که می‌گیرد به این فکر کند که این بار دیگر اشغال نخواهد بود. اشغال بود. آهی کشید و خودش را روی کاناپه رها کرد. خیره شد به سقف و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. دکمه‌ی تکرار را زد و به گوشی نگاه کرد. موفقیت با بوق‌هایی ممتد که مکثی تک‌ثانیه‌ای بین‌شان بود، حضورش را اعلام کرد. بلند شد روی کاناپه نشست و خودش را جمع کرد. با خودش فکر کرد این زن باید از باقی همکارانش جوان‌تر باشد.

- الو صدای مشاور، بفرمایید.

- سلام خانم. می‌خواستم مشاوره کنم. فکر می‌کنید امکانش هست؟

- البته. متشکرم که با ما تماس گرفتید. قبل از شروع مشاوره باید به یک سری سؤال جواب بدهید که بیشتر جنبه‌ی آماری دارند. ممنون می‌شوم.
- خواهش می‌کنم.

بطری آب را از روی عسلی جلو کاناپه برداشت و جرعه‌ای نوشید. ولرم بود. از روی کاناپه بلند شد و بطری را گذاشت توی یخدان یخچال.
- لطفاً نحوه‌ی آشنایی تان را با مرکز مشاوره‌ی ما توضیح بدهید. کوتاه اگر ممکن است.

برگشت و دوباره روی کاناپه دراز کشید و پاهایش را جمع کرد توی شکمش.

- خُب، راستش من توی مسیرم به طرف خانه وقتی از ماشین به بیرون نگاه می‌کردم شماره‌ی تلفن‌های مرکزتان را روی بیلبردهایی که توی فلکه‌ی دوم کیانپارس نصب شده، دیدم. موقعی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودم.

- متشکرم. بار اول است که مشاوره می‌خواهید؟
کمی مکث کرد.

- بله. بله، و کمی استرس دارم.

بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد و با یک دست شلووارش را درآورد و با شلووارک پلنگی‌اش دوباره دراز کشید روی کاناپه.

- لطفاً راحت باشید. سن، وضعیت تأهل و مدرک تحصیلی تان را بگویید.
شاغل هستید؟

- بله. پزشک هستم. سی و دوساله و مجرد.

- تخصص دارید؟

- بله. فوق تخصص هماتولوژی که می‌شود همان خون‌شناسی.

- در حال حاضر شما یک پرونده‌ی مشاوره تشکیل دادید. شما صد و یازده هستید و من به‌عنوان مشاور شما دویست و هشتاد هستم. بعد از این همدیگر را این‌طور می‌شناسیم. من در خدمت تان هستم. بفرمایید.
- نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم.

روی شانه‌ی راستش چرخید، جوری که صورتش روبه‌روی پشتی تلای‌رنگ کاناپه قرار گرفت. پاهایش را جمع کرد توی شکمش و گوشه‌ی را گذاشت روی گوش چپش.

- چه حسی باعث شد با ما تماس بگیرید؟

- نمی‌دانم. شاید یک چیزی مثل تنهایی شدید یا یک جور احساس معلق بودن.

- لطفاً با من راحت باشید. ما هیچ‌وقت همدیگر را نخواهیم دید و محض اطلاع‌تان بگویم که تلفن‌های ما نمایشگر ندارند و ما واقعاً نمی‌توانیم شماره‌ی تماس شما را ببینیم، نیازی هم به این کار نداریم. به من اعتماد کنید.

احساس کرد از ناهار آن روز خرده‌گوشتی لای دندان‌هایش گیر کرده. سعی کرد با زبانش خارجش کند. نتوانست. کلافه شد. نفسش را بیرون داد.
کمی مکث کرد.

- آقای صد و یازده شما پشت خط هستید؟

- بله... بله. البته.

- من در خدمت تان هستم.

- می‌دانید خانم، بحث اعتماد کردن نیست. راستش یک‌جوری از گفتنش هم وحشت دارم. عجیب است، وحشت دارم از گفتنش، اما انجامش می‌دهم. وحشت دارم از گفتنش، اما نمی‌ترسم. خودم هم نمی‌فهمم.